

در این دوران، شور
جهاد با ملحدان
روس و دفاع از
سرزمین در من
ایجاد شده بود،
در نتیجه با وجود
آنکه به من توصیه
میشد که باید
درس بخوانم،
مقداری پول جمع
کردم و در سن
پانزده سالگی
به قصد جهاد
به افغانستان
بازگشتم

کند، در نتیجه طالبان هم حامیان دولت، مثل مولوی نیاز محمد را هدف قرار داد.
این دوران، دوران شروع درگیری مجاهدین و طالبان با نیروهای دولت تره کی است.
آن‌ها با جنگنده و دیگر روستاها را بمباران می‌کردند و در نتیجه هزاران نفر به ایران و
پاکستان مهاجرت کردند.

اردوگاه‌ها

در ژانویه ۱۹۷۹ به پاکستان مهاجرت کردیم چرا که با توجه به
وضعیتی که داشتیم، به نظرمی رسد ماندن در افغانستان دیگر
ممکن نباشد. دولت پاکستان، اردوگاه‌هایی ایجاد کرده بود
که پناهندگان در آنجا مقیم می‌شدند. این اردوگاه‌ها عموماً
در مناطقی در بیابان‌ها قرار گرفته بودند و مهاجرین را دچار سختی بسیار می‌کردند. ما
از تابش شدید نور آفتاب، کم بود آب و نبود امکانات بهداشتی و مطب، بسیار در مضیقه
بودیم. چادرهای اردوگاه که پناهندگان درون آن اقامت می‌گزیدند گاه به حدی داغ
می‌شد که امکان اینکه به آن دست بزنیم وجود نداشت.

سیستم آب رسانی‌ها به صورت حیره بندی بود و دولت تانکرهایی می‌آورد که برای یک روز
کافی نبود.

اردوگاه ما در نزدیکی شهر چمن واقع در استان بلوچستان بود. مهاجرت افغان‌ها به
آنجا، رابطه ما با بلوچ‌های آن منطقه را مسئله دار کرده بود، چرا که مهاجرینی که روز به
روز بیشتر می‌شدند برای یافتن آب و هیزم باید منطقه را جست و جو می‌کردند و این
احساس به بلوچ‌ها دست می‌داد که مهاجران برای آن‌ها تهدید تلقی می‌شوند.

سرانجام با فشار بلوچ‌ها، دولت اردوگاه‌ها را به جایی در چند کیلومتر آنجا منتقل
کردند. اردوگاه جدید در نزدیکی شهر کویته قرار داشت. در آنجا پناهندگان با قطع
درختان اقدام به ساخت مسجد و کلبه‌های چوبی کردند. آن منطقه پر بود از لانه‌های
عقرب، مار و عنکبوت‌های گرگی. تقریباً آب نداشتیم و نزدیک‌ترین چاه آب چند کیلومتر
با آنجا فاصله داشت، بزرگ‌ترها من و دیگر کودکان را صبح زود برای آوردن آب به آنجا
می‌فرستادند و به علت طولانی بودن مسیر، نهایتاً نزدیک اذان ظهر برمی‌گشتیم.

ما در آنجا پانزده خانوار بودیم و همه با یکدیگر فامیل بودیم، از جمله دایی‌ها و
پسرعموهایم درون اردوگاه بودند. البته به مرور پناهندگان جدیدی اضافه میشد و
محدوده اردوگاه بزرگ‌تر می‌شد. به مرور پنجاب، یا همان اردوگاه ما از یک اردوگاهی با
چند صد پناهنده به اردوگاهی با صدها هزار پناهنده و دوازده مسجد تبدیل شد. تقریباً
آنجا به یک شهر افغانستانی در دل بیابان تبدیل شده بود. بزرگ‌ترین مشکل ما تأمین
آب بود. از سرناچاری شروع به حفر چاه کردیم تا اینکه نهایتاً در عمق ۳۱ متری توانستیم
به آب برسیم.

به مرور مدرسه هم تشکیل شد و من و دیگر کودکان، به علم آموزی مشغول شدیم. این
مدرسه تا کلاس دهم را داشت و یکساعتی از اردوگاه فاصله داشت. تا کلاس هشتم را
اینطور سپری کردم، در حالی که نمرات خوبی داشتیم، از درس خواندن لذت می‌بردم
و اساتید نیز از من راضی بودند. این ادامه داشت تا اینکه من و نفرات دیگری از اردوگاه،
زمانی که از مدرسه بازمی‌گشتیم با بچه‌هایی از روستای مشوانا درگیر شدیم. آن‌ها به ما